

## خشم زن سرخپوست



---

سرشناسه: ظریفی، مرجان، ۱۳۵۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: خشم زن سرخپوست / مرجان ظریفی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص.  
فروست: انتشارات هیلا؛ ۶۸.  
شابک: ۳-۴۱-۶۶۶۲-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Short Stories, Persian -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۵۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۵۲۰۷۹

---

# خشم زن سرخپوست

مرجان ظریفی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۲



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

مرجان ظریفی

خشم زن سرخپوست

چاپ اول

۲۷۵ نسخه

۱۴۰۲

چاپ پاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۴۱ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 41 - 3

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۷۰۰۰۰ تومان

## فهرست

---

- این یک صدای ضبط شده است..... ۷
- مرگ دسته جمعی مرجان‌ها..... ۱۹
- صدایم کن: پریزاد..... ۳۹
- پیش از سبز، پیش از آبی..... ۵۵
- خشم زن سرخپوست..... ۶۳
- شیر گورخر صورتی رنگ است..... ۷۹
- به خاطر اُکسی توسین..... ۹۳
- یک جعبه شکلات شیرین..... ۱۰۳



## این یک صدای ضبط شده است

---

مادر زودتر از پدر فهمید که دیگر مرده. درست شش سال پیش. وقتی هفتاد و یک ساله بود. وقتی که روی تخت بیمارستان خوابید و قرار بود آنژیوی قلب انجام بدهد. همان موقع گفت: «عکسمو بگیر.» بهترین زاویه را انتخاب کردم. نور از پنجره می تابید روی پتوی گلبافتش. نشست روی تخت. کمرش را صاف کرد. پتو را تا روی شکمش بالا کشید و لبخند زد.

پشت سر هم عکس گرفتم. زود گفت: «ببینمشون.»

نشانش دادم. نُچی کرد و گفت: «پاکشون کن.»

گفتم: «نور کمه. خوب نمی افته. بعد از آنژیو باز ازت عکس می گیرم.» دستش را به نشانه نمی خواهم بالا برد، انگار مگسی را از خود دور می کرد. بعد از چند دقیقه گفت: «هفده سالم بود که تصادف کردم و یه هفته افتادم روی تخت بیمارستان رازی. پرستارها به هر بهونه می اومدن تو اتاقم و باهام حرف می زدن. روز دوم هم خبرنگارها اومدن ازم عکس گرفتن و زدن توی روزنامه. تو صفحه حوادث درشت نوشته بودن: «زیباترین دختر شهر روی تخت بیمارستان!» جفت پاهام شکسته بودن.

همین طوری که الآن نشسته‌م، نشسته بودم توی یه اتاقِ همین شکلی. موهام رو دو گیس بافته بودم.»

آن وقت دست‌هایش را طوری نشانم داد که حس کردم دو قوطی نوشابه نامرئی توی دستش است.

«گیس‌هام هر کدومشون این قدر بودن. بور و بلند.»

موهای کوتاهش را زیر کلاه یک بارمصرف بیمارستان مرتب کرد. روی تخت دراز کشید و پلک‌هایش را بست. انگار همان روز بود که حس کرد مرده.

اما بابا دیرتر فهمید. او وقتی نوروز چهار سال پیش می‌خواست برای عید مبارکی برود به پسرخاله‌ها و پسرعموهایش سر بزند، فهمید هیچ‌کدامشان زنده نیستند. همان وقت بود که مُرد. توی هشتاد و یک سالگی. رنگش پرید و ایستاد جلو آینه قدی اتاقش. دست‌هایش را کاسه کرد و به‌شان زل زد. بعد شروع کرد به شمردن انگشت‌هایش. انگشت شستش را می‌گذاشت روی تک‌تک انگشت‌هایش و برمی‌داشت. از انگشت کوچک تا انگشت اشاره. بعد انگشت‌های دست چپش را همان‌طور شمرد. دلم می‌خواست بپرسم: «حساب چی از دستت دررفته؟» نپرسیدم.

تلفن زنگ می‌زند و صدایش می‌پیچد توی ماشین. برم می‌گرداند به حال.

«جانم مامان! دارم می‌رسم. روی پل کیانپارسم.»

«علیرضا! نمی‌خواد بیای. خودت رو اذیت نکن. سحر و سپیده پیداش کردن.»

«چند دقیقه دیگه دم در خونه‌م.»

«صدات ضعیفه. نمی‌شنوم.»

«مامان این‌جا دوربین ثبت تخلف هست. صدا رو گذاشتم روی بلوتوث ماشین. کجا رفته بود؟»



«خیابون اصلی رو رفته بود تا آخر. از گرما هلاک شده بود. سه لیوان آب خورد تا حالش جا اومد... الآن نشسته جلو کولر.»  
«گوشی رو بده به ش. می خوام باهش حرف بزنم.»  
خش خشی می شنوم و بعد صدای مادر را که دارد به بابا حالی می کند تا با من حرف بزند. لحن مادر خبری است و هیچ مهتری ندارد.  
«حاجی! بیا با علیرضا حرف بزن.»

می شنوم: «الوووو.»

الو را شاد و پرانرژی می گوید.

«سلام بابا... کجا رفته بودی؟»

«رفتم کمی دور بزنم. حوصله ام سر رفته بود.»

«مامان می گه سه ساعت و نیم بیرون بودی.»

«نه بابا، الکی می گه.»

صدای مامان می آید: «علیرضا! به خدا یادش نیست... از ساعت شیش رفته، حالا نه و نیم شبه، اگه سحر و سپیده نمی رفتن دنبالش حالا حالاها خونه رو پیدا نمی کرد.»  
«بابا، خونه ما خیابون چندمه؟»  
«هجده.»

«پس چرا شماره خیابون ها رو نمی خونی؟»

جوابی نمی دهد. حس می کنم حتماً حالا دوباره دارد به کف دست هایش نگاه می کند و چیزهایی می شمارد.

مادر گوشی را از دستش می گیرد و می گوید: «زیر بار نمی ره. این چندمین باره که گم شده. می گه گم نشده بودم.»

«مامان... جلوش نگو. ناراحت می شه. قطع کن دارم می آم.»

گرمم می شود. پیچ کولر را تا آخر می چرخانم و گاز می دهم. صدای بابا انگار از بغل دستم می آید: «گاز نده. بالاخره می رسی. حالا

یه کم دیرتر. من اگه می‌خواستم مثل راننده‌های دیگه بی‌حوصله  
سینه‌کش تنگه فنی رو بالا برم، سالی ده بار یا سرسیلندر می‌سوزندم یا  
شماها تو بچگی یتیم شده بودین.»

می‌دانم نیست. فقط نصیحت‌ها و خاطراتش هستند که حتی وقتی هم  
نیست در سرم تکرار می‌شوند.

توی راه باهاش حرف می‌زنم.

«می‌دونی بابا... دیگه اون تنگه فنی مزخرف رو برداشته‌ن و به جاش  
آزادراه کشیده‌ن. دیگه برای رفت‌وآمد از اهواز به خرم‌آباد و تهران لازم  
نیست مثل گذشته خون دل بخوری. همه‌ش شده اتوبان.»

می‌گوید: «جاده‌های ایران رو مثل کف دستم بلد بودم. کود شیمیایی  
بار کامیون می‌کردم و شبونه از بندرعباس می‌کویدم می‌رفتم تهران. از  
تهران هم...»

تا می‌گوید کف دست، یاد کف دست‌هایش می‌افتم که همیشه  
نگاهشان می‌کند.

دویست و شش قرمزی دستش را می‌گذارد روی بوق و از کنارم  
می‌گذرد. این بار به حرف بابا گوش نمی‌دهم و گاز می‌دهم.

کلید می‌اندازم و در باز می‌شود. سپیده و سحر رفته‌اند. بابا دارد  
سرخوشانه آغاسی می‌خواند.

«...گیسوها پریشون... همه شاد و خندون... قدبلند و خوشگل... همه  
رهزن دل... چه خوب و قشنگه لب کارون...»

صدای شرق‌شرق بشکن‌هایش به وجدم می‌آورد. دوست ندارم آواز  
خواندنش را قطع کنم. می‌روم روبه‌رویش و شانه‌هایم را برایش می‌لرزانم.  
مامان می‌گوید: «علیک سلام... نگاش کن... انگارنه‌انگار که سه  
ساعت تو خیابون داشته لَه‌لَه می‌زده. تو هم که خوب تحویلش می‌گیری!

هر چی بهش می‌گم برو حموم، خودش رو می‌زنه به اون راه. زده زیر آواز تا کوتاه بیام. حموم رفتنش هم شده مکافات.»

بابا اشاره می‌کند که به حرفاش گوش نده و می‌پرسد: «چی آوردی برام؟ کلوچه نیاوردی؟ شیرینی چی؟»

ابروهای مامان بالا می‌رود. «ببینش! فقط مثل بچه‌ها می‌خواد بخوره. عین خیالش نیست.»

می‌نشینم روی مبلِ روبه‌روی بابا.

مادر می‌گوید: «خواه‌رات هلاک شدن. فقط یه شال و مانتو از کمد کشیدن بیرون و تا این‌جا دویدن. مثل مرغ سرکنده تو خیابونا دنبال بابات می‌گشتن.»

«کجا رفته بود؟»

«جایی نمی‌ره. همه‌ش انگار فقط همین خیابون وهابی رو بلده. از این‌جا می‌ره سمت خیابون اول. وقتی می‌فهمه زیادی راه رفته برمی‌گرده، اما خیابونمون رو پیدا نمی‌کنه. خلاصه‌هی این مسیر رو بالاپایین می‌کنه.»  
«فکر کنم از وقتی خونه‌های سر نیش رو کوبیده‌ن، دیگه خیابونمون براش آشنا نیست.»

مامان بلند می‌شود و می‌رود آشپزخانه. صدایش از آشپزخانه می‌آید:  
«دمنوش می‌خوری یا چایی؟»

می‌گویم: «دمنوش.»

باز می‌پرسد: «چایی یا دمنوش؟»

بلندتر می‌گویم: «مامان، دمنوش بیار.»

صدای مادر بلند می‌شود: «چرا جواب نمی‌دی؟»

بابا دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذارد. می‌روم آشپزخانه.

«مامان، چرا سمعکت رو نمی‌ذاری؟»

مادر شیر آب را می‌بندد.

«صدای آب نمی‌داشت صدات رو بشنوم. این پنجمین باره که گم شده. من هم گوش‌هام سنگین‌تر شده‌ن. می‌رم تو آشپزخونه دنبال غذا پختن. بابات هم می‌سُره و به یاد گذشته‌ش که می‌رفت بازار و خرید می‌کرد می‌ره بیرون. بعد هم یادش می‌ره اصلاً برای چی تو خیابونه. هی راه می‌ره و راه می‌ره...»

«چرا تا حالا چیزی نگفته‌ین؟»

«نگفته‌یم تا هول برت نداره. نمی‌خوایم یه وقت از اون سر شهر گاز بدی بیای تا این‌جا. ما که این‌جا مییم زودتر پیداش می‌کنیم.»  
صدای بابا می‌آید: «علیرضا... اسم بچه‌هات چی بود؟»  
می‌روم توی هال و روی مبل می‌نشینم.

«هللیا و آرنیکا.»

«چند سالشونه؟»

«هللیا چهارده سال، آرنیکا شش سال.»

«چرا با خودت نیاوردی شون؟»

خانه پر از بوی آویشن و عطر گل محمدی می‌شود. مادر با سینی دمنوش می‌آید. اول به بابا تعارف می‌کند. بابا پُرتترین لیوان را برمی‌دارد.

«پس قندش کو؟»

می‌گویم: «آقا جون! کی دمنوش رو با قند می‌خوره؟»

می‌گوید: «من.»

«قندت بالاست. نخور پدر من! قند حافظه‌ت رو ضعیف می‌کنه.»

چشم‌هایش روی کابینت آشپزخانه را جستجو می‌کند. «اگه شما

شیرینی دوست ندارین، من دارم.»

مامان می‌گوید: «باهاش سروکله نزن، بی‌فایده‌ست.»

«چند تا بچه داری؟»

مامان می‌غرد: «الآن پرسیدی... یادت رفت؟»

بابا می‌رود توی فکر. دمنوش را می‌گذارد روی گل میز جلو پایش و، باز مثل کسی که قلبی کف دستش نوشته باشد، یواشکی کف دستش را نگاه می‌کند. مادر چند حبه قند می‌گذارد توی پیش دستی بابا.

چشم‌های بابا می‌رود تا دم در آشپزخانه. «قندون کو؟»

مامان نگاهم می‌کند. دمنوش را جرعه‌جرعه قورت می‌دهم. می‌گویم: «مامان، قبل از این‌که گل محمدی و مویزتون تموم بشه، بگو تا براتون بخرم. مرتب بده بابا بخوره.»

بابا حبه‌قندی می‌گذارد توی دهانش و می‌گوید: «بچه که بودم روزی یه قرون از مادرم می‌گرفتم و می‌رفتم بازار شیره و ارده می‌خریدم و می‌مالیدم روی نون و می‌رفتم رودخونه شنا می‌کردم. پیش امامزاده سید محمد گلابی شوشتر یه رودخونه بود. من و بچه‌های محل می‌رفتیم بالای صخره‌ها و شیرجه می‌زدیم توی آب... نفسمون رو تو سینه نگه می‌داشتیم. هر کی دیرتر می‌اومد بالا برنده بود. نفس من از همه بیشتر بود.»

بلند می‌شوم و می‌گویم: «من برم دیگه.»

بابا می‌پرسد: «کجا؟»

«برم پیش بچه‌ها.»

«اسم بچه‌ها ت چیه؟»

«هلیا و آرنیکا.»

با خودش تکرار می‌کند: «هلیا... هلیا.»

یک قند دیگر برمی‌دارد و می‌گذارد توی دهانش و خیرت خیرت می‌جویش.

«بچه که بودم روزی یه قرون از مادرم می‌گرفتم و می‌رفتم بازار شیره و ارده می‌خریدم و می‌مالیدم روی نون و می‌رفتم رودخونه شنا می‌کردم.»

پیش امامزاده سید محمدگلای شوشتر یه رودخونه بود. با بچه‌های محل می‌رفتیم بالای صخره‌ها و شیرجه می‌زدیم توی آب... نفسمون رو تو سینه نگه می‌داشتیم. هر کی دیرتر می‌اومد بالا برنده بود. نفس من از همه بیشتر بود.»

دهانم باز می‌ماند. می‌گویم: «آقاجون! همین یه دقیقه پیش همین چیزها رو گفتی! این قدر قند نخور.»

لبخند محوی کنج لبش می‌نشیند: «گفتم؟ کی گفتم؟»  
انگار حرف‌ها توی مغزش ضبط شده‌اند و دکمه تکرار را زده. همان خاطره، همان جزئیات. باز تکرار...

می‌نشینم تا بابا را بیشتر نگاه کنم. مامان می‌نشیند کنارم. می‌گویم: «مامان! داروی آلزایمر هم صحبتیه. بابا خیلی تنه‌است. بیشتر باهاش حرف بزن. وقتی باهاش حرف نمی‌زنی حوصله‌ش سر می‌ره، می‌زنه به کوچه و خیابون. بعد هم گم می‌شه و...»

«علیرضا، به خدا باهاش خیلی حرف می‌زنم. اما حرفاش تمومی نداره! بیشتر وقتا می‌شینیم تلویزیون نگاه می‌کنیم. فیلم نگاه کردنمون رو باید ببینی. من گوش‌هام سنگینه و بابات فراموشکار. من به امید اون فیلم نگاه می‌کنم، اون به امید من. وقتی نمی‌شنوم آدمای فیلم‌ها چی می‌گن، از بابات می‌پرسم: 'این خانمه به اون یکی چی گفت؟' اون وقت بابات چند دقیقه به هنرپیشه‌ها نگاه می‌کنه و می‌گه: 'یادم رفت چی گفتن.' بعد می‌پرسه: 'این خانمه کیه؟' من هم باید حالی‌ش کنم که مثلاً زن اکبرآقاست...»

نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چه از نگاهم می‌خواند که گوشه لبش پایین می‌افتد.

«من خودم قلبم درد می‌کنه... حوصله حرفای ندارم... از قدیم همین جور بود، هی دلش می‌خواست حرف بزنه... نه این‌که راننده

بیابون بود و تنها، وقتی می‌اومد ورور ورور حرف می‌زد. حالا هم که یه گوشه از زندگی مون رو دیدی. گوش‌هام خسته‌ست از حرف‌های تکراری‌ش. جوونی‌هاش هم هر وقت می‌رفتیم مهمونی اون‌قدر حرف می‌زد و بقیه رو نصیحت می‌کرد که حوصله همه سر می‌رفت.»

مامان که حرف می‌زند بابا با انگشتانش شروع می‌کند به شمردن. انگشت شست دست راستش را روی تک‌تک انگشتان همان دستش می‌گذارد. از انگشت کوچک شروع می‌کند و وقتی به انگشت اشاره می‌رسد، انگشت‌های دست دیگرش را می‌شمارد. می‌خواهم از بابا بپرسم چی می‌شماری، اما درددل مامان ادامه دارد.

«حوصله نگهداری خودم رو هم ندارم... کاش من آلیزیم می‌گرفتم نه اون! اون وقت هی می‌نشستم تا هر وقت دلش می‌خواست برام حرف بزنه.»

حرف مامان که تمام می‌شود از بابا می‌پرسم: «داشتی چی می‌شمردی؟»

کمی نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «چی گفتی؟»

«داشتی با انگشت‌هات چی می‌شمردی؟»

اول به دست‌هایش نگاه می‌کند، بعد به من.

«یادم نیست. شما چی به هم می‌گفتین؟»

مامان با ابرو به بابا اشاره می‌کند و می‌گوید: «بعضی‌ها جدیداً آگه چند

نفر با هم حرف بزنن گیج می‌شن و اعصابشون به هم می‌ریزه.»

بابا می‌پرسد: «کی این طوره؟»

لب می‌گزم: «آرنیکا این طوره. یعنی... همه بچه‌های پنج‌شیش‌ساله

این طورن.»

«آرنیکا کیه؟»

«دخترمه.»

«چند سالشه؟»

«شیش سال.»

بلند می شوم بروم. می پرسد: «کجا می ری؟»

«برم پیش بچه ها.»

«چند تا بچه داری؟»

«دو تا دختر.»

اشاره می کند بنشینم.

«بیا یه کم گپ مردونه بزنینم. یه چیزی می خواستم بهت بگم. گذاشته

بودم وقتی پدر شدی و بچه ها ت بزرگ شدن بهت بگم.»

می گویم: «بذار صدات رو ضبط کنم.»

گوشی را از جیبم درمی آورم. دکمه رکورد را می زنم و می گویم: «بگو.»

چشم های بابا نگران می شود. به چشم هایش نگاه می کنم. توی آن ها

هیچ چیزی نیست. دهانش نیمه باز است و چشم هایش بین من و مامان

دودو می زند.

مامان مویه می کند: «ما خیلی وقته مرده ایم. تو فهمیدی اما دخترها

نمی خوان بفهمن...»

لب های بابا تکان نمی خورند. دستش را می بوسم. دستش را از

دست هایم می کشد بیرون و باز انگشت هایش را می شمارد.

می زنم زیر گریه.

مامان گردنش را کج می کند. «برو پسر... تو هم برو به زن و بچه ت

برس.»

می خواهد بیاید بدرقه ام. می گویم: «نیا! هوا گرمه. برای قلبت بده.»

باد با خودش شرجی می آورد. درِ هال را پشت سرم می بندم.

به خیابان وهایی که می رسم، برق می رود و همه جا تاریک می شود.



می‌زنم کنار. انگار چیزی توی کاسهٔ سرم می‌جوشد و قل‌قل می‌کند. کولر ماشین را تا آخر زیاد می‌کنم و نگاهم توی تاریکی و نور چراغ‌های گاه و بی‌گاه ماشین‌ها حیران می‌شود.

آرام می‌رانم. مثل وقتی که مامان را بعد از آنژیو از بیمارستان آوردم خانه. از توی آینه نگاهش می‌کردم. انگار یادش نمی‌آمد کی پیر شده است.

آخرین فایل صوتی را پلی می‌کنم. ضبط ماشین می‌رود روی بلوتوث.

«بگو بابا.»

«چی بگم؟»

«گپ مردونه‌ای که می‌خواستی تو این سن و سال باهام بزنی... همون حرفی که توی دلت نگه داشته بودی تا همچین روزی بهم بگی... همون رو بگو...»

«علیرضا!»

«بله بابا.»

«یادم نمی‌آد.»

سکوت می‌شود. دویست متری می‌روم و سر خیابان اصلی می‌رسم. بابا می‌پرسد: «چند تا بچه داری؟»



## مرگ دسته جمعی مرجان‌ها

---

پرنده‌ها یک‌هوا از ساحل جزیره بلند می‌شوند و اوج می‌گیرند. تویوتا لندکروز خاکی رنگی وارد کادر می‌شود. پرنده‌ها نزدیک ساحل چرخ می‌زنند. ماشین از جلو دوربین دور می‌شود. یکی از پرنده‌ها پا می‌گذارد روی شن‌ها. بقیه پرنده‌ها هم فرود می‌آیند. تلفن زنگ می‌زند. می‌شنوم.

«سلام هانی! پرس من و فرشیده می‌خوایم چه کار کنیم؟»

از روی کاناپه بلند می‌شوم و می‌روم توی اتاق. می‌نشینم لبه تخت. دوست دارم مزه تمام چیزهایی را که می‌گویم توی دهانم احساس کنم: «اووم... می‌خوای آدیداس سفید بپوشی، یه چاقو ضامن دار بذاری تو جورابت و از دبیرستان تا خونه روی جدول راه بری.»

قهقهه می‌زند. «صدف، تو معرکه‌ای! می‌خوام برنامه بذارم همه با هم بریم بیرون. مثل اون وقتایی که بعد از کلاس می‌رفتیم فلکه سوم بستنی قیفی می‌خریدیم.»

حرف می‌زند. صدایش قطع و وصل می‌شود. مثل صدای رادیوهای

دو موج قدیمی، که هی پارازیت می افتاد روی موجشان و نمی توانستیم اخبار جنگ را واضح بشنویم.

دستم می خورد به جعبه ای که نمی دانم احمد از کدام فروشگاه اینترنتی خریده. بدنم مورمور می شود.

«صدف... صدف... صدام رو داری؟»

«آره... این قدر راه نرو. یه جا وایسا. صدات قطع و وصل می شه.»

«پس پایه ای؟»

«از جلو هر دبیرستانی که رد می شم، یاد اون روزها مثل عطر خوش هاواک توی سرم پخش می شه... همه چیز جلو چشمم جون می گیره. تقویم عقب عقب می ره تا برسه به سال شصت و شیش، شصت و هفت.

مهرانه! تو هم این طوری می شی؟»

«آره بابا. من هم شتری هستم مثل خودت. همه کارهایی رو که سی سال قبل انجام دادیم یادم می آد. هی بغض می کنم و هی می خندم. یادش بخیر، چقدر عطر هاواک و هاوایی مُد بود.»

«اون چاقو ضامن دارها رو یادته با هم خریدیم؟ وقتی دکمه بغلش رو می دادیم بالا، تیغش می پرید بیرون. خدایا آخه چرا ما چاقو توی جیبمون می داشتیم؟»

«صدف! مگه مزاحمت های خیابونی رو یادته؟ یه روز بی دردسر نداشتیم. راستی! چرا وسط اون شرایط جنگی اون قدر آدم کثیف تو شهر پلاس بود؟»

مهرانه ساکت می شود. انگار می رود توی فکر.

خودم را می اندازم روی تخت و می خندم: «یادته چقدر آموزش پرورش ببانیه می داد. اون قدر که حواسشون به مدرسه دخترانه بود به جبهه ها نبود.»

مهرانه صدایش را بلند می کند، انگار جلو صف صبحگاهی ایستاده و

بیانیه آموزش و پرورش را می‌خواند: «پوشیدن جوراب سفید ممنوع. پوشیدن هر نوع کفش سفید ممنوع. مقنعه چانه‌دار و بلند...»

می‌زنم زیر خنده. «نه مهرانه! این آخری اجبار بود.»

آه بلندی می‌کشد. «تو خونه بیشتر وقت‌ها پیراهن برادرام رو می‌پوشیدم. داشتیم برای خودمون مرد بار می‌اومدیم. اون موقع این کارها ارزش بود. اما واقعیتش اینه که خیلی بده حس مردونه داشته باشی. لامصب بد حسیه! می‌مونه و دیگه نمی‌ره. بعدش هم، مگه می‌شه مردی دیگه مرد نباشه؟»

«می‌خوای برم رو منبریه جمله انگیزشی بگم؟»

«بنال.»

«به یاد ماندن یک خاطره پرننگ کافی است تا تو را به چیز دیگری

تبدیل کند.»

مهرانه حرف می‌زند و حرف می‌زند. صدای فروریختن چیزی می‌آید. حواسم پرت می‌شود. احمد قابلمه‌های رویی را به هم می‌کوبد. حتماً باز دنبال چیزی می‌گردد که جلو چشمش است و نمی‌بیندش و من مثل یک زن خوب لبخندزنان نمی‌روم پیدایش کنم و بگذارمش کف دستش.

تلفن را قطع می‌کنم و می‌روم توی هال.

«دنبال چی می‌گردی؟»

«تو برو به وراجی‌ت برس. زندگی نداریم که!»

غرولند می‌کند و می‌کپد روی کاناپه. لیوان خالی چایش را از روی

میز عسلی برمی‌دارم و می‌گذارم توی سینک. روی اسکاچ مایع می‌ریزم و توی فنجان می‌چرخانمش. نخ خاطرات از ذهنم به دست و پایم می‌پیچد. دست‌هایم شل می‌شوند. جووری که احمد بشنود می‌گویم: «من و مهرانه روی بلوک‌های سیمانی جدول به خط شده بودیم. من هواپیما شده بودم و

دست‌هام بال شده بودن. فرشیده عارش می‌اومد از این کارها کنه. انگار که مادرمون باشه، به نگاهِ هر زن و مردی حساس بود. همون روز مهرانه گفت: 'زهرا عبایی می‌خواد شوهر کنه.' دست‌هام از دو طرف افتادن پایین. پروازم ناتموم موند. ازش پرسیدم: 'از کجا می‌دونی؟' گفت: 'همسایه‌ایم.' همه تنهام گذاشتن. فقط من از بین سی و شش نفر هم‌کلاس رفتم دانشگاه.»

«چی با خودت بلغور می‌کنی؟»

«بلغور نمی‌کنم. دارم با تو حرف می‌زنم.»

شیر آب را می‌بندم.

«شوهر دوستم اون قدر تعصبیه که نمی‌ذاره بره بواسیرش رو عمل

کنه!»

پف می‌کند. نمی‌دانم این پف برای نگرانی من است یا برای آن

تعصب!

توی دلم می‌گویم: «بیچاره مرجان!»

«احمد! قبلاً برات گفته بودم کلاس ما بچه‌های باحالی داشت؟ زنگ

تفریح که می‌شد، مرجان داد می‌زد: 'دختر، پاشین یه کم برقصین بواسیر

نگیرین.' موهاش مثل موی بچه‌ها بود. وقتی مقنعه‌ش رو برمی‌داشت،

می‌چسبیدن کف سرش. عین خیالش نبود که چقدر ژولیده‌س. می‌رفت

وسط کلاس به رقصیدن. وقتی شونه می‌لرزوند همه محو چشم‌های

درشتش می‌شدیم.

«اون وقتا میز معلما فلزی و درب و داغون بود. تا زنگ تفریح می‌خورد

و معلم از اولین پله می‌رفت پایین، فرشیده ضرب می‌گرفت روی میز.

قطار می‌شدیم و دستای بندری مون بالا می‌رفت و لرزون می‌اومد پایین.

فرشیده می‌زد و می‌خوند.»

روی کابینت ضرب می‌گیرم و می‌خوانم: «سوزم و سوزه... دوماد چه

سُوژه... عروس چه سُوژه... عروس و دوماد قشنگن... همگی بگین ماشالا. رقص بندری فریال از همه بهتر بود.»

«اون مدرسه صاحب نداشت؟»

لبخندم روی لبم می‌ماسد. می‌دانم که دنبال جواب نیست. ساکت می‌مانم و خاطره‌ها شفاف‌تر می‌شوند جلو چشم‌هایم و صدایشان از گذشته می‌گذرند و به حال می‌رسند. دبیرستان دوطبقه جلو چشم‌هایم آجر به آجر چیده می‌شود و شکل می‌گیرد.

«صاحب؟ صدامون وسط جیغ و داد بچه‌های توی حیاط به گوش مدیر نمی‌رسید که. شاید هم می‌رسید و خودش رو می‌زد به نشیندن. شاید... شاید هم دلش نمی‌خواست تو اون روزهای پر از تهدید و بمبارون همین یه کم خوشی دخترونه رو هم ازمون بگیره!»

احمد روی بینی‌اش چین می‌اندازد. بقیه حرفم را می‌گویم: «خوشی‌هامون لحظه‌ای بودن. اون سال‌ها، وقتی بهمن‌ماه می‌شد، بیشتر مردم شهر رو تخلیه می‌کردن. همه اخبارِ فارسی رادیو عراق رو گوش می‌دادیم. گوینده‌ش لهجهٔ عربیِ غلیظی داشت. همیشه پیامش این بود که قراره اهواز و آبادان و خرمشهر بمبارون بشه و باید شهرها رو تخلیه کنیم. آخرِ پیام‌های تهدیدآمیزش هم می‌گفت: 'هشداردهنده معذور است.' انگار می‌دونست همهٔ شنونده‌هاش دارن فحش‌بارونش می‌کنن. اهواز خالی می‌شد از همه‌چیز. بعد هم، دیگه نه از آواز سُوژم سُوژه خبری بود، نه از لرزوندن شونه‌ها.»

«خدارو شکر من اون سال‌ها خوزستان نبودم.»

«بعد از پذیرش قطعنامه رفت سرکار.»

«کی؟»

«فرشیده. همون که برامون جاز بندری می‌زد. از اون موقع تا حالا تو

بیمارستان کار می‌کنه.»

«کار شیفتی اصلاً خوب نیست. بیچاره شوهرش. صدف. ببین! می‌خوام این برنامه مستند رو ببینم. می‌شه مثل همیشه با خودت حرف بزنی!»

دستمال برمی‌دارم و می‌کشم روی کابینت‌ها. یاد رفتار فرشیده می‌افتم. مثل بادیدگاردها بود. مثل تکواندوکاری که هر آن ممکن بود یک پایش را بیاورد بالا و با پا بکوبد تخت سینه یک مزاحم خیابانی.

آه می‌کشم. «کاش توی جیب مانتوی هر کدومون یه رژلب صورتی بود.»

«چی؟»

«می‌گم کاش اون موقع همه چیز ممنوع نبود!»

«که خودسرترا از این بار بیاین؟»

دوست دارم بدانم احمد حواسش به تلویزیون است یا به حرف‌های من، و کلمه خودسر را از نگاه خودش برایم معنی کند. تکیه می‌دهم به یخچال.

«چرا زنایی که توی زندگی شون بیشتر تلاش می‌کنن شوهراشون لشت‌تر می‌شن؟»

«چی می‌گی؟»

«همونی که گفتم مرتب توی بیمارستان شیفت می‌ایسته هنوز صاحبخونه نشده.»

«دلت برای زندگی خودت بسوزه!»

«زندگی‌م! چه شه؟»

می‌روم توی هال. خم می‌شوم ظرف پوست تخمه‌های احمد را از جلوش برمی‌دارم و توی سطل زباله خالی می‌کنم. می‌نشینم کنار احمد تا شاید با دیدن آبی آب‌های کیش به آرامش برسم. موج‌ها با هر



رفت و برگشت ساحل را جارو می‌زنند، مثل زنی که با جارو عربی حیاط خانه را رفت و روب می‌کند. شپ. شپ. شپ. شپ. شپ. شپ. چشم‌هایم را می‌بندم. صدای گوینده برنامه مستند آدم را می‌برد به گذشته.

شرپ... شرپ... ساختمان مدرسه می‌لرزد. اول این صدا می‌آید. بعد صدای جیغ‌های کوتاه. مثل صدای جیغ پرنده‌ها. بعد صدای جیغ‌ها بیشتر می‌شود. بیشتر. بلندتر. جیغ‌ها دخترانه می‌شوند.

وقتی صدای صور اسرافیلی آژیر قرمز از بلندگوی دبیرستان پخش می‌شد، مثل مورچه‌هایی که توی لانه‌شان آتش افتاده باشد، توی راهروهای دبیرستان به هم می‌پیچیدیم. خانم رحیمی داد می‌زد: «برگردین... برگردین برین داخل پناهگاه.» مقنعه خانم رحیمی تا زیر شکمش بود؛ کلوش و بلند و چانه‌دار.

احمد لیوان خالی‌اش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «یه چای زرشک دم کن.»

دوست دارم برایش شیشکی بکشم و بگویم: «زرشک!» اما می‌روم آشپزخانه. کتری را می‌گیرم زیر شیر آب تصفیه و می‌گذارمش روی شعله.

کتری از دستم می‌افتد و چپ می‌شود روی گاز. احمد می‌غرد: «یه چایی هم نمی‌تونی دم کنی؟»

بغض گلویم را می‌فشارد. «مهرانه گفت... عبایی زاده داره گدایی می‌کنه. می‌گن انگار هیچ‌کس رو نمی‌شناسه. چشم‌ماش مثل چشمای عروسکیه که... انگار کسی انگشت فرو کرده توشون. مهرانه خودش دیده. می‌گه شبا تو کیانپارس گدایی می‌کنه.»

تلویزیون زیر آب را نشان می‌دهد. ماهی‌های ریز لابه‌لای مرجان‌ها زندگی می‌کنند. دستمالی برمی‌دارم و آب ریخته روی صفحه‌گاز را جمع

می‌کنم. کتری به اندازه چند لیوان دمنوش آب دارد. شیرگاز را می‌چرخانم.

«عبایی زاده کیه؟»

«یکی از بچه‌های دوره دبیرستان. اون موقع از خیابون سروش تا هفده کیانپارس رو پیاده می‌اومدیم. تقریباً یه ساعتی راه بود. تا کسی کم گیر می‌اومد. بستنی قیفی می‌خریدیم و نصف راه باهاش سرگرم می‌شدیم. عبایی زاده هم گاهی با ما همراه می‌شد. کم‌حرف بود و قذبلند. زیر چادر سیاهش مثل سیخ می‌ایستاد. نفهمیدیم با کدوم خواستگارش رفت زیر یه سقف. فقط شنیدیم پدرش گفته: 'پسره بچه سالمیه. همین کافیه.'»

احمد هوفی می‌گوید و سرش را کج و راست می‌کند. «دمنوش من

چی شد؟»

به پشت سرش نگاه می‌کنم. وسط سرش دارد خالی می‌شود. موهایش زیر و جوگندمی شده. می‌دانم که خط اخمی هم وسط دو ابرویش افتاده و یک لک قهوه‌ای روی پیشانی‌اش. پس سرم حالت برق‌گرفتگی پیدا می‌کند. مثل لامپی که می‌خواهد هم روشن باشد و هم خاموش.

«یکی از ماها داره گدایی می‌کنه. می‌فهمی؟»

احمد چشم و دلش پیش زیبایی‌های کیش است. آب می‌جوشد و کتری می‌زند تو سر خودش. شعله را خاموش می‌کنم. فنجان آبجوش را می‌گذارم توی کوچک‌ترین سینی و با یک تی‌بگ زرشک و شاخه‌نبات می‌گذارمش روی میز عسلی. احمد داخل فنجان سرک می‌کشد و اخمی می‌کند که دلیلش را نمی‌فهمم.

بی‌خیال برنامه مستند می‌شوم و توی راهرو قدم می‌زنم. صدای مهرانه توی گوشم می‌پیچد: «می‌خوام برم زنگ خونه همه باباها رو بزنم و آدرس دختراشون رو بگیرم. پایه‌ای هانی؟»

نمی‌گذارم خنده‌هایش تمام شود.

«لعتتی! کاش می‌اومدی دانشگاه با هم بزرگ می‌شدیم.»

«من تو زندگی بزرگ شدم، تو توی دانشگاه.»

«اوضاع خودت چطوره؟»

هیجان صدایش می‌آید پایین.

«من! من که دیگه شقه شقه‌م. هر روز باید برم بانک، برم دنبال وام، برم

دادگاه از بدهکارها شکایت کنم، برم کلاتتری از کسایی که تهدیدم می‌کنن

شکایت کنم. اوف... دلم می‌خواد اون کارگاه تولیدی رو با همه کارگرا و

داروندارش بذارم و برم. نمی‌دونم کجا. فقط برم.»

«چرا هادی دنبال این کارها نمی‌ره؟»

«هادی این قدر برای هر کاری این دست اون دست می‌کنه تا خودم

بیغتم دنبالش. وقتی هم می‌آم خونه انتظار داره براش دلبری کنم. کسی

نیست به‌ش بگه آخه آدم حسابی! چه انتظاری داری از زنی که

یه روز درمیون تو راهروهای دادگاه و کلاتریه؟ به خدا اصلاً وقت زن

بودن ندارم.»

دستم گزگز می‌کند. گوشی را دست‌به‌دست می‌کنم. «تو دیگه چرا

کارت به این‌جا رسید؟»

«می‌دونی چیه صدف؟ حتم دارم ما برای این خلق شده‌یم که فقط

گلیم از آب بکشیم بیرون! انگار جامعه با ما شرط کرده اون چیزی باشیم

که دیگران می‌خوان.»

«تو مشکلات اینه: اون قدر کاملی که اگه یه گوشه از وجودت یه نقطه

خالی داشته باشه، به چشم می‌آد.»

«وای صدف! کاش ما هم مثل بعضی زن‌ها بی‌خیال بودیم. بگذریم.

به‌ت گفته بودم فریال چند سال پیش سرطان سینه گرفت. هر دو تا سینه‌ش

رو تخلیه کردن. اما الان حالش خوبه. شوهر سُرور هم که می‌دونی موجی

بود. حالا سوءظن شدید داره. فکر می‌کنه سُروَر با مردهاس. سُروَر هم داره باهاش سر می‌کنه... آهان! افسانه و مهرنوش رو یادت می‌آد که به ترکِ دیوار هم می‌خندیدن؟»

خندیدن الکی شان یادم می‌آید. چیزی توی دلم شُل می‌شود، ذوب می‌شود و راه می‌افتد توی سانت به سانتِ مویرگ‌های بدنم. می‌پرسم: «الآن چطورن؟»

«هنوز به ترکِ دیوار می‌خندن!»

نفس راحتی می‌کشم. صدای احمد نخِ صدای مهرانه را قیچی می‌کند. «بیا بشین! کارت دارم.»

مثل برج زهرمار نشسته جلو تلویزیون. صدای تلویزیون انگار خودبه‌خود کم و زیاد می‌شود. تازه می‌فهمم برنامهٔ مستند گزارشی است از مرگ دسته‌جمعی مرجان‌ها در جزیرهٔ کیش، به خاطر بدی آب و هوا، گرم شدن زمین و شرایط نامساعد زندگی مرجان‌ها. قلبم بی‌قرار می‌تپد.

«صدف! بیا بشین تا پریا از کلاس زبان برنگشته می‌خوام باهات حرف

بزنم.»

لحن حرف زدنش می‌ترساندم. می‌نشینم کنارش. دستم می‌رود روی رانش. دستم را پس می‌زند و می‌غرد: «به تو این کارها نمی‌آد!» بلند می‌شوم کنار پنجره می‌ایستم. هواپیمایی می‌رود که بنشینند. پنجره را باز می‌کنم. مسیر نشستنش را دنبال می‌کنم. داد می‌زند: «پنجره رو ببند صدات نره رو مخمون.»

«قرار نیست که بمبارون کنه. می‌خواد مسافر پیاده کنه. هر مسافری هم حداقل یه جفت چشم چشم‌انتظارشه. چقدر خوبه آدم مسافر باشه.» پنجره را می‌بندم. «خونهٔ نزدیک فرودگاه یه حُسن داره، یه عیب. عیبش اینه که پنجره‌ها همیشه باید بسته باشه.»

«دیدی گفتم نوازش به ت نمی‌آد! فقط بلدی زخم‌زبون بزنی. خواستم بگم دیگه فردا حتماً از مقام مدیریتت استعفا بده. دوست ندارم زخم‌مدیرم باشه! اصلاً دوست ندارم یه عالم مرد هی بیان تو اتاقت و برن و تو جلسه بذاری. مثل یه زن خوب بشین به زندگی ت بچسب. به ما برس. به خودت برس. اون هدیه‌ای رو که برات گرفتم چرا بازش نمی‌کنی؟ فقط توی کار و اداره بلدی روش‌های جدید مدیریت رو امتحان کنی؟»

ترس‌های زندگی برایم تکرار می‌شوند. عرق می‌کنم از یادآوری روزهای پرمشاجره و وقت‌هایی که احمد درباره‌ی خواسته‌هایش حرف می‌زند. می‌ترسم از وقت‌هایی که باید و نباید برایم تعیین می‌کند و مقایسه می‌شوم با هر کس بجز خودم. دهانم گس می‌شود و حس ناتوانی مثل آمپول هوا توی وجودم تزریق می‌شود.

«از هیچی استعفا نمی‌دم.»

دست‌هایش به شکل درخواست دعا بالا می‌رود.

«یا ایها الناس! من زن مدیر نمی‌خوام! به کی دردم رو بگم؟»

دردی توی کاسه‌ی سرم می‌پیچد. صدای مکالمه‌ی یک ساعت قبل، از توی اتاق، از سیم تلفن تازه می‌شود، ارتعاش می‌گیرد و می‌رود توی گوشم: «صدف! چرا ما این قدر زیر سؤال می‌ریم؟»

حرف‌های احمد هم انگار همین سؤال را طور دیگری مطرح می‌کنند: «آخه وقتی همه‌ش می‌خوای دنبال اهداف خودت باشی، چرا شوهر کرده‌ای؟ اصلاً شوهرداری بلد نیستی خانوم! یه کم به‌روز باش!»

«تو چرا سراغ زن خودساخته اومده‌ای؟ چرا اومده‌ای و بیرونم کنی؟ از بیرونم چی بسازی؟»

«نگاه کن به زن‌های توی خیابون، ببین اون‌ها چی کار می‌کنن!»

مایع داغی از پسِ سرم حرکت می‌کند و می‌ایستد روی گوش‌هایم. برای صد و بیستمین بار برایم سؤال می‌شود که زن بودن یعنی چه.

راه می‌روم تا صدای احمد ضعیف‌تر شود. دوست ندارم صدایش را بشنوم. می‌خواهم باز مهرانه حرف بزند.

مهرانه ذوق‌زده می‌گوید: «خانم رحیمی رو یادته؟ چند وقت پیش دیدمش. پرسید کدوم یک از بچه‌های کلاس چهارم اقتصاد دو از بقیه موفق‌تره؟»

گفتم: «صدف.»

«قراره توی اولین دوره‌می بیاد دیدنت.»

احمد زیر لبی حرف می‌زند: «تصمیمت رو بگیر.»

انگار حشره‌ای توی گوشم وزوز می‌کند. انگشتم را می‌برم توی گوشم تا حشره را بیرون بیاورم.

نگاهش می‌کنم. سگرمه‌هایش را تا توانسته در هم کشیده. صورتش مثل یک لباس بافتنی نیمه‌کاره با رج‌های اشتباه و درهم است. تار می‌بینمش.

«من همیشه آخرین تیر ترکش کلاس بودم. اگه حداقل یکی مون خوشبخت نباشه، چی به سر بقیه می‌آد؟»

می‌روم توی اتاق تا شال و مانتو بردارم بروم دنبال پریسا.

احمد داد می‌زند: «باز داری می‌ری دنبال خوشبختی یا ایشالا می‌ری که دیگه برنگردی؟»

چشمم می‌خورد به جعبه‌ای که نمی‌دانم احمد از کدام فروشگاه اینترنتی خریده. جعبه را برمی‌دارم و تک‌تک محتویاتش را نگاه می‌کنم.

برای پریسا پیامی می‌فرستم و جلو آینه می‌ایستم و رژ لب قرمزی روی لب‌هایم می‌کشم. احمد را صدا می‌زنم: «احمدجان! بیا کارت دارم.»

منتظر می‌مانم. وقعی نمی‌گذارد. صدایم را لطیف می‌کنم. «لطفاً...»

توی چهارچوب در ظاهر می‌شود. می‌نشینم لبه تخت. جعبه را باز می‌کنم.